

فصل اول

پدر من پادشاه و پسر پادشاهان، و مثل اکثر ما، مردی قد کوتاه و شبیه یک گاو نر، چهارشانه بود. با مادرم وقتی چهارده سال داشت و قول بارور بودنش توسط کاهن داده شده بود، ازدواج کرد. ازدواج خوبی بود: مادرم تک فرزند بود و ثروت پدرش به شوهرش می رسید. پدرم تا عروسی متوجه ساده لوح بودن مادرم نشد. پدر مادرم در مورد پایین نگه داشتن روپند تا زمان مراسم جدی بود و پدرم هم مطابق میل او رفتار کرد. به هر حال، اگر مادرم زشت از آب در می آمد، کنیزها و پسران خدمتکار همیشه برای خدمت به او آماده بودند. گفته می شود وقتی بالاخره روپند مادرم را برداشتند، مادرم لبخند زد. این گونه بود که فهمیدند او خیلی احمق است. عروس ها که لبخند نمی زنند!

وقتی به دنیا آمدم پسری مرا از آغوش مادرم جدا کرد و به پرستار سپرد. ماما از روی دلسوزی به مادرم بالشتی داد که به جای من نگه دارد. مادرم در آغوشش کشید و به نظر نمی رسید فرقی احساس کرده باشد.

من خیلی زود به یک ناامیدی تبدیل شدم: کوچک و ظریف بودم. سریع نبودم. قوی نبودم. نمی توانستم آواز بخوانم. بهترین چیزی که می شد در موردم گفت این بود که مریض نمی شدم. سرماخوردگی و گرفتگی عضلانی که همسن و سال هایم را درگیر کرده بود روی من اثری نگذاشت. اما این فقط پدرم را به من مشکوک تر کرد. نکند من انسان نبودم؟ او با اخم به من نگاه می کرد. دستم می لرزید وقتی نگاهش را روی خود احساس می کردم. مادرم نیز آنجا بود و روی خودش شراب می ریخت.

من پنج ساله ام و نوبت پدرم می شود تا میزبان مسابقه ها باشد. مردم از تسالی و اسپارت جمع می شوند و انبارهای ما از طلای آن ها پر می شوند. صد خدمتکار به مدت بیست روز کار می کنند و زمین مسابقه را می سابند و سنگ و کلوخ آن را پاک می کنند.

پدرم مصمم است که بهترین مسابقه ی نسل خودش را برگزار کند. من بهترین دوندها را به یاد می آورم، بدن های قهوه ای که با روغن آغشته شده اند و در مسیر زیر نور خورشید

حرکت می‌کنند. آن‌ها کنار هم ایستاده‌اند، مردهایی با شانه‌های پهن، جوان‌ها و پسرهای بی‌ریش که بدن‌های همگی شان با ماهیچه‌های ضخیم تراشیده شده‌است. گاو نری کشته می‌شود و تا آخرین قطره‌ی خونسش به خاک و کاسه‌های برنزی تیره می‌ریزد. مرگ بی‌سر و صدای آن، نوید خوبی برای بازی‌های آینده‌است. دونده‌ها جلوی سکویی که من و پدرم رویش نشسته‌ایم و با جوایزی که قرار است به برنده‌ها بدهیم احاطه شده، جمع می‌شوند.

آنجا جام‌های طلایی برای شراب، سه پایه‌های برنزی کوبیده شده و نیزه‌های آهنی نفیس وجود دارد. اما جایزه‌ی واقعی در دست‌های من است: یک تاج گل از برگ‌های سبز تازه بریده شده که بین دست‌های من می‌درخشد. پدرم آن را با بغض به من داد درحالی که با خودش زمزمه می‌کرد: تنها کاری که باید بکنی اینه که نگهش داری.

جوان‌ترین پسرها اول برای مسابقه آماده می‌شوند، آن‌ها منتظر می‌مانند و پاهایشان را در شن‌ها محکم می‌کنند و منتظر تکان خوردن کاهن می‌شوند. آن‌ها در اولین دوره رشد هستند، استخوان‌های تیز و دوکی دارند که زیر پوست محکم شده‌اند.

چشمم به سر روشنی بین ده‌ها سر تاج دار تیره و ژولیده می‌افتد. به جلو خم می‌شوم تا بهتر ببینم. موهایش مانند عسل در آفتاب روشن می‌شوند و روی آن موهای طلایی — تاج یک شاهزاده قرار دارد. او از بقیه کوتاه‌تر است و برخلاف بقیه آن‌ها هنوز هیكل بزرگی ندارد. موهایش بلند و با چرم بسته شده و روی پوست تیره و برهنه‌ی پشتش ریخته شده‌است. وقتی می‌چرخد، چهره‌اش مثل یک مرد جدی است و وقتی کاهن به زمین ضربه می‌زند، از بین بدن درشت پسرهای بزرگ‌تر می‌لغزد.

او به راحتی حرکت می‌کند، پاشنه‌هایش روی زمین از خودشان ردپا به جا می‌گذارند و در نهایت، برنده می‌شود. به او خیره می‌شوم در حالی که پدرم تاج گل را از بغلم برمی‌دارد و روی سر او می‌گذارد.

برگ‌ها در برابر روشنایی موهایش تقریباً سیاه به نظر می‌رسند. پدرش، پلئوس، خندان و مغرور به سمتش می‌آید. قلمرو پلئوس از ما کوچک‌تر است، اما شایعه شده همسرش یک الهه‌ست و مردم دوستش دارند.

مدلین میلر ۵

پدرم با حسادت آن‌ها را تماشا می‌کند. همسرش احمق است و پسرش کندتر از آن است که حتی در رده‌ی جوان‌ترین گروه مسابقه بدهد. سپس به سمت من برمی‌گردد.

"این چیزیه که یه پسر باید باشه."

بدون گلدسته، دست‌هایم خالی است. پادشاه پلئوس را تماشا می‌کنم که پسرش را در آغوش می‌گیرد. پسر را می‌بینم که گلدسته را به هوا پرتاب می‌کند و دوباره آن را می‌گیرد. او می‌خندد و چهره‌اش به خاطر پیروزی درخشان است.

به جز این، چیزی بیشتر از خاطراتی پراکنده از زندگی آن زمان به یاد نمی‌آورم؛ پدرم که با اخم روی تخت پادشاهی نشسته، یک اسب سرکش که دوستش داشتیم، مادرم که در ساحل، چشمانش به سمت دریا خیره بود.

در این خاطره آخر، من در دریا سنگ پرتاب می‌کنم. به نظر می‌رسد که او از تشکیل موج و بعد صاف شدن سطح دریا درست مانند یک شیشه، خوشش می‌آید. یا شاید خود دریا را دوست دارد.

روی شقیقه‌اش خطی سفید همانند استخوان می‌درخشد، یادگاری از وقتی که پدرش با قبضه شمشیر به او زد. انگشت‌های پاهایش از زیر شن‌هایی که رویش ریخته و آن‌ها را دفن کرده بود بیرون می‌آید و من مراقبم که موقع گشتن دنبال سنگ‌ها، او را اذیت نکنم.

بعد یکی را انتخاب کرده و پرتابش می‌کنم، خوشحالم که در این کار خوبم. این تنها خاطره‌ای است که از مادرم دارم و آنقدر همه چیز درش خوب به نظر می‌رسد که تقریباً مطمئنم خودم آن را ساخته‌ام. هر چه باشد، بعید بود پدرم اجازه بدهد که ما با یکدیگر تنها باشیم،

پسر ساده‌اش و همسر ساده‌ترش. و تازه آنجا کجاست که ما رفته‌ایم؟

من ساحل و منظره‌اش را نمی‌شناسم. خیلی از آن موقع گذشته است.

فصل دوم

مرا به محضر شاه احضار کرده اند. به خاطر دارم که از این راه رفتن طولانی تا اتاق پادشاهی، متنفر بودم. در پیشاپیش همه، روی سنگ زانو زدم. برخی از پادشاه ها انتخاب می کردند که قالیچه هایی را به خاطر زانوی قاصد هایی که اخبار طولانی برای گفتن داشتند آنجا پهن کنند. پدر من ترجیح داد این کار را نکند.

قاصد گفت: "دختر شاه تیندارئوس بالاخره برای ازدواج آماده است." نامش را می شناختم. تیندارئوس پادشاه اسپارت بود و بخش های عظیمی از پر آب ترین سرزمین های جنوبی را در اختیار داشت، همانطور که پدرم آرزو می کرد. در مورد دخترش شایعاتی نیز شنیده بودم که عادل ترین زن در کشورهای ماست. گفته می شد مادرش، لدا، توسط زئوس، پادشاه خدایان، که به شکل یک قو ظاهر شده بود، مورد تجاوز قرار گرفت.

نه ماه بعد، رحمش دو جفت دوقلو ثمره داد: کلیتمسترا و کاستور، بچه های شوهر فانی لدا و هلن و پولیدئوسیس، بچه قوهای درخشان زئوس، اما خدایان به خاطر مسئولیت پذیری ضعیف شان در پدر و مادری کردن به بدنامی شناخته شده بودند پس انتظار می رفت تیندارئوس به همه شان به یک اندازه ارث و میراث بدهد.

من به خبر واکنشی نشان ندادم. چنین چیزی برای من معنایی نداشت. پدرم گلویش را با صدای بلندی در اتاق ساکت، صاف کرد.

"خوبه که اون رو تو خانواده خودمون داشته باشیم. تو باید بری و خودت رو به عنوان خواستگار معرفی کنی."

هیچ کس دیگری در سالن نبود، پس فقط پدرم صدای نفس لرزانی که بهت زده بیرون دادم را شنید. اما می دانستم نباید ناراحتیم را بیان کنم. پدرم از قبل همه چیزهایی که می توانستم بگویم را می دانست: این که من فقط نه سالم بود و زشت و ناامید بودم و علاقه ای نیز نداشتیم.

مدلین میلر ۷

صبح روز بعد با کوله باری پر از هدایا و غذا به سفر رفتیم. سربازها ما را با بهترین زره‌هایشان همراهی کردند. چیز زیادی از سفر به یاد نمی‌آورم - فقط این که یک سفر زمینی در حومه شهرهایی بود که هیچ چیز خاصی نداشت. در رأس کاروان، پدرم دستورات جدیدی را به منشی‌ها و پیام‌آوران می‌تازیدند، دیکته می‌کرد. به افسار چرمی نگاه کردم و با انگشت شستم رویش کشیدم.

دلیل اینجا بودنم را نمی‌فهمیدم. این غیر قابل درک بود، مثل خیلی از کارهایی که پدرم انجام می‌داد. خر من تاب می‌خورد و من خوشحال از داشتن این حواس پرتی، همراه آن تاب می‌خوردم.

ما اولین خواستگاری نبودیم که به قلعه تیندارئوس رسیدیم. اصطبل پر از اسب و قاطر و خدمتکارهای مشغول بود. به نظر می‌رسید پدرم از خدماتی که به ما ارائه شده بود ناراضی بود: دیدم در حالی که اخم داشت، دستش را روی سنگ اجاق اتاق مان مالید.

من یک اسباب بازی از خانه آورده بودم، اسبی که پاهایش تکان می‌خورد. یکی از سم‌ها را بلند می‌کردم، سپس سم دیگر را و تصور می‌کردم چه می‌شد اگر به جای خر، سوار آن بودم. دل یک سرباز برایم سوخت و تاس بازی اش را به من قرض داد. آن‌ها را آنقدر روی زمین انداختم که همه شان در یک پرتاب شش را نشون دادند.

بالاخره روزی رسید که پدرم دستور داد حمام کنم و مسواک بزنم. از من خواست لباسم را عوض کنم، و بعد دوباره عوضش کنم. من از او پیروی کردم، هرچند فرقی بین بنفش با طلایی و زرشکی با طلایی نمی‌دیدم. هیچکدام زانوهای برجسته‌ی مرا پنهان نمی‌کردند. پدرم قدرتمند و خشن به نظر می‌رسید و ریش سیاهش صورتش را قاب گرفته بود. هدیه‌ای که به تیندارئوس تقدیم می‌کردیم آماده بود، جامی طلا کوب که داستان شاهزاده دِنای (۱) رویش نقش بسته بود. کسی که زئوس با او در بارونی از نور طلایی عشقبازی کرده بود و او پرسئوس، قاتل مدوسا را به دنیا آورد. پرسئوس بعد از هراکلس بین قهرمانان ما دومین نفر بود.

پدرم جام را به من داد و گفت: "آبرومون رو نبر."

صدای افراد حاضر در تالار بزرگ را قبل از دیدنشان شنیدم، صدای صدها آدمی که بین دیوارهای سنگی اکو می شد، صدای تق تق جام ها و زره ها. خادم ها پنجره ها را باز کرده بودند تا صدا کمتر شود و پرده های نقش دار فاخر، به دیوارها آویزان کرده بودند. من هیچ وقت این همه مرد را یکجا ندیده بودم. نه مرد، حرفم را اصلاح می کنم: پادشاه. آن ها ما را به شورا فراخوندند و روی صندلی هایی که با پوست گاو پوشیده شده بود نشستیم. خادم ها به عقب رفتند و در سایه ها محو شدند. انگشت های پدرم بر روی شانه هایم نشست و به من هشدار داد که سر جایم بمانم. باوجود شاهزادها، قهرمان ها و پادشاه های زیادی که برای یک جایزه با یکدیگر رقابت می کردند، خشونت زیادی در اتاق وجود داشت اما همه ما می دانستیم چه گونه تظاهر به متمدن بودن کنیم.

مردان جوانی که موهای درخشان و لباس های گران قیمت رنگ شده شان را به رخ می کشیدند یکی یکی خودشان را معرفی کردند. اکثر آن ها پسر یا نوه خدایان بودند. همه یکی دو تا آهنگ درمورد کارهایی که در طول زندگی اشان انجام داده نوشته بودند. تیندارئوس با آن ها احوالپرسی کرد، هدیه هایشان را پذیرفت و در مرکز اتاق روی توده ای از هدایای دیگر گذاشت. سپس از هر کدام دعوت کرد تا صحبت کنند و خواستگاری را انجام بدهند. پدرم مسن ترین بود، به جز مردی که وقتی نوبتش رسید، خودش را فیلوکتس معرفی کرد. مردی که کنار ما بود، با لحن تحسین آمیزی زمزمه کرد: "یکی از دوست های هراکلس." هراکلس بزرگترین قهرمان ما و فیلوکتس نزدیکترین دوستش بود و تنها کسی که همچنان زنده بود. موهایش خاکستری شده بود و انگشت هاش ضخیم بودند، چیزی که مهارت یک کماندار را مشخص می کرد. چند لحظه بعد، فیلوکتس بزرگترین کمانی را که تا کنون دیده بودم و از جنس چوب سرخدار با دستگیره پوست شیر بود را بالا گرفت. "کمان هراکلس."

فیلوکتس اسم کمان را اعلام کرد و ادامه داد:

"اون موقع مرگش این رو بهم داد."

در سرزمین ما کمان به عنوان سلاح ترسوها مورد تمسخر قرار می گرفت. اما هیچ کس نمی توانست چنین چیزی در مورد این کمان بگوید. قدرتی که برای کشیدن زه آن لازم بود همه ی ما را شرمنده می کرد.

مدلین میلر ۹

مرد بعدی که خودش را معرفی کرد چشمانش شبیه چشم های زنان آرایش شده بود.
"ایدومنیوس، پادشاه کرت."

او لاغر بود و وقتی می ایستاد موهای بلندش تا کمرش می رسید. ایدومنیوس یک تبر دو سر از جنس آهنی کمیاب هدیه کرد.
"نماد مردم من."

حرکات او مرا به یاد رقصنده هایی انداخت که مادرم دوست شان داشت.
و بعد از منلائئوس، پسر آثرئوس، کنار برادر غول پیکرش آگامنون زانو زد. موهای منلائئوس قرمز خیره کننده ای بود، به رنگ برنز آتش خورده. بدنش تنومند با عضلات قوی بود. هدیه ای که او داد، پارچه ای گران بود که رنگ زیبایی داشت و با لبخند اضافه کرد:
"اگرچه شاهزاده نیازی به زیور و آرایش نداره."

سخنرانی اش کوتاه بود. اما من آرزو می کردم حرفی به این هوشمندی برای گفتن داشتم. من تنها کسی بودم که کمتر از بیست سال سن داشت و از نسل خدایان نبودم. فکر می کردم پسر مو بور پلئوس نیز در این مراسم شرکت کند. اما پدرش او را در خانه نگه داشته بود. یکی یکی همه خودشان را معرفی کردند، آنقدر که صدایشان شروع به محو شدن کرد و توجهام به جایگاه مخصوص جلب شد و برای اولین بار متوجه سه دختر روپوش دار شدم که کنار تیندارئوس نشسته بودند.

به پارچه سفید روی صورت هایشان خیره شدم، شاید بتوانم نگاهی اجمالی به چهره اشان بیندازم. پدرم میخواست یکی از آن ها همسر من باشد. سه جفت دست که به زیبایی با دستبند آراسته شده بودند روی پاهایشان قرار داشت. یکی از دخترها از دو تای دیگر بلندتر بود. از زیر روپوش یکی شان یک دسته موی فرفری تیره را دیدم. یادم آمد، شنیده بودم هلن موهای روشنی دارد. پس آن یکی هلن نبود.
"خوش اومدی، منوتیوس."

حواسم از صحبت های پادشاه پرت شده بود پس شنیدن اسم پدرم شوکه ام کرد. تیندارئوس به ما نگاه می کرد.

"از شنیدن خبر مرگ همسرت متاسفم."

"همسر من زنده ست، تیندارئوس. این پسر مه که امروز برای خواستگاری دخترت اومده."

وقتی جلو رفتم و زانو زدم سکوت به فضا حاکم شد و همه ی سرها به سمت من چرخید.
"پسرت هنوز مرد نشده."

صدای تیندارئوس دور به نظر می رسید. نمی توانستم حسش را در صدایش تشخیص بدهم.
"لازم نیست بشه. من به اندازه ی کافی بجای هر دومون مرد هستم."

این یک شوخی بود که مردم ما دوستش داشتند. اما هیچکس نخندید. تیندارئوس گفت: "می فهمم."

سنگ کف اتاق در پوستم فرو رفت، اما تکان نخوردم. به زانو زدن عادت کرده بودم. هیچ وقت به اندازه ی آن روز از تمرین زانو زدن مقابل تخت پدرم خوشحال نشده بودم.
صدای پدرم دوباره سکوت را شکاند.

"بقیه برنز و شراب و روغن و پشم آوردن. من طلا آوردم و این تنها بخش کوچکی از خزانه ی منه."

"من و دخترم ممنونیم که هیچنیم هدیه ارزشمندی برامون به ارمغان آوردی، حتی اگه برای تو ناچیزه."

پادشاه گفت و در حرفش کنایه ی تحقیر آمیزی بود که به نظر می رسید پدرم متوجه اش نشد. اما صورت من به خاطرش سرخ شد.

"من هلن رو ملکه قصرم میکنم. مثل همسرم، همونطور که می دونید، شایسته حکومت نیست. ثروتم هم از همه این مردهای جوون بیشتره."

"فکر کردم گفتی پسرت خواستگاره."

به صاحب صدای جدید نگاه کردم. مردی که تا کنون حرفی زده بود. او آخرین نفر در صف بود، خونسردانه روی صندلی نشسته بود و موهای فرش در نور آتش برق می زد. جای یک زخم بزرگ روی یکی از پاهایش داشت، درزی که گوشت قهوه ای تیره پاشنه اش را تا زانو می برید. به نظرم جای چاقو بود، یا چیزی شبیه به آن.
پدرم عصبانی شده بود.

"پسر لائرتس، یادم نمید ازت خواسته شده باشه تا حرف بزنی."

مرد لبخند زد.

مدلین میلر ۱۱

"ازم خواسته نشد. حرفت رو قطع کردم اما لازم نیست از دخالتت بترسی. من هیچ علاقه ای به این موضوع ندارم و فقط به عنوان یه شاهد نظر دادم."

حرکت کوچکی از درون جایگاه توجهم را جلب کرد. یکی از چهره های محجبه تکان خورده بود.

"منظورش چیه؟"

پدرم اخم کرد.

"اگه اون برای هلن اینجا نیست، پس برای چی اینجاست؟ باید به کوه و پیش بزهاش برگرده."

ابروهای مرد بالا رفت، اما چیزی نگفت.

تیندارئوس با ملایمت گفت: "اگه همونطور که میگی پسرت خواستگاره، پس بذار خودش رو معرفی کنه."

من فهمیدم نوبت من است که صحبت کنم.

"من پاتروکلوس پسر منویتیوس ام."

صدای من بلند و خش دار به نظر می رسید.

"و به عنوان خواستگار هلن اینجا هستم. پدر من پادشاه و پسر شاهانه."

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. پدرم به من چیزی یاد نداده بود. او فکر نمی کرد که تیندارئوس از من هم بخواهد صحبت کنم. ایستادم و کاسه را بر روی انبوه هدایا گذاشتم، آن را جایی گذاشتم که نیوفتد. سپس برگشتم و به سمت صندلی رفتم. با لرزیدن، آبروی خود را نبرده بودم و حرفهایم احمقانه نبود. اما همچنان صورتم از شرم می سوخت به خاطر اینکه می دانستم در چشم آن مردها چه گونه به نظر می رسیدم.

بعد صف خواستگارا ادامه پیدا کرد. مردی که حالا زانو زده بود درشت هیکل بود، قد پدرم به نصف قد او می رسید، و به علاوه چاق بود. پشت سرش، دو خدمتکار سپر عظیمی را حمل می کردند.

هیچ مرد معمولی نمی توانست آن را حمل کند. و هیچ تزئینی نداشت: لبه های زخمی و هک شده به خاطر نبردهایی بود که از سر گذرانده بود. آژاکس، پسر تلامون، آن غول خودش

را معرفی کرد. حرف هایش صریح و کوتاه بود و جد خودش را زئوس می دانست و هیکل بزرگش را دلیلی بر درست بودن حرفش می دانست. هدیه او نیزه بود، چوبی انعطاف پذیر که به زیبایی تراشیده شده بود. و بالاخره نوبت به مرد زخمی رسید.

"خب پسر لاترتس؟"

تیندارئوس بر روی صندلیش جابجا شد تا با او روبرو بشود.

"یه ناظر بی طرف چی برای گفتن درمورد این مراسم داره؟"

مرد به عقب خم شد.

"می خوام بدونم چجوری می خوای جلوی اعلام جنگ بازنده ها رو باهات بگیری. یا در مورد شوهر جدید خوش شانس هلن، می بینم چندتا مرد اینجا آماده ان تا گلوی همدیگه رو ببرن."

"به نظر می رسه سرگرم شدی."

مرد شانه اش را بالا انداخت.

"من حماقت مردها رو سرگرم کننده می دونم."

"پسر لاترتس ما رو تحقیر می کنه!"

مرد بزرگ، آژاکس، که مشت گره کرده اش اندازه سر من بود گفت.

"پسر تلامون اینجوری نیست."

"چی اودیسه؟ برای یک بار هم که شده نظر واقعیت بگو."

صدای تیندارئوس عصبانی بود.

اودیسه دوباره شانه بالا انداخت.

"این کار از اول هم یه قمار خطرناک بود، با وجود گنج و شهرتی که بدست آوردی، هر کدوم

از این مردها شایسته ان و این رو می دونن. اونا به این راحتی تسلیم نمیشن."

"این ها رو که تو خلوت هم بهم گفتی."

صورت پدرم درهم رفت. این شبیه توطئه بود. او تنها مرد عصبانی در سالن نبود.

"درسته. اما حالا یه راه حل برات دارم."

مرد دست هاش را بالا گرفت، خالی.

"من هیچ هدیه ای نیاوردم و دنبال جذب هلن نیستم. همونطور که گفته شد من فقط صاحب یه گله بز هستم. پس در ازای راه حل، ازت جایزه ای که قبلاً گفتم رو میخوام."

"راه حلت رو بگو و هر چیزی میخوای بهت داده میشه."

باز هم آن حرکت نامحسوس، از جایگاه. دست یکی از زن ها روی پای زن کناریش نشست. "من معتقدم باید اجازه بدیم هلن انتخاب کنه."

اودپسه مکثی کرد تا زمزمه هایی که از روی ناباوری بلند شده بود کمتر شود. زن ها در چنین چیزهایی حرفی برای گفتن نداشتند.

"پس دیگه ممکن نیست کسی شما رو مقصر بدونه. اما اون باید همین حالا، تو همین لحظه، انتخاب کنه، تا گفته نشه که اون ازت مشورت یا دستوری گرفته. قبل از اینکه هلن شوهر آینده اش رو انتخاب کنه، همه ی خواستگارها باید سوگند یاد کنن که از انتخاب هلن حمایت می کنن و از شوهرش در برابر همه کسانی که میخوان بهش آسیب بزنن، دفاع کنن."

تشویش را در سالن احساس کردم. سوگند؟ آن هم در مورد چنین موضوع غیر متعارفی یعنی انتخاب شوهر توسط یک زن. مردها متعجب و عصبانی بودند.

"خیلی خب."

تیندارتوس که هیچ احساسی از صورتش قابل خواندن نبود به سمت زن ها برگشت.

"هلن، این پیشنهاد رو قبول میکنی؟"

صدای هلن آرام و دوست داشتنی بود و به گوشه و کنار سالن رسید.

"بله."

این تمام چیزی بود که او گفت، اما احساس کردم که لرزی از بدن مردهای اطرافم گذشت. حتی من نیز با سن کم احساسش کردم و از قدرتش شگفت زده شدم که باوجود نقاب داشتن، توانست یک سالن مرد را تحت تاثیر قرار بدهد.

ناگهان به یاد آوردم شایعه ای وجود داشته که پوست هلن طلاکاری شده، چشمانش تیره و درخشان مثل ابسیدین لطیفی است که ما زیتون هایمان را با آن مبادله می کنیم. در آن لحظه او ارزش همه ی هدیه هایی که در مرکز سالن بود و حتی بیشتر از آن ها را داشت. او ارزش جون ما را داشت.

تیندارتوس سرش را تکان داد.